

زیر ستاره‌ی صبح
مصفا و کشی

همه ی حقوق این اثر محفوظ و مخصوص مؤلف است. این اثر مطابق قوانین بین المللی به ثبت رسیده
است و تکثیر آن (به استثنای نقل قول برای نقد و بررسی) بدون اجازه ی کتبی شاعر ممنوع است
ISBN 0-9682711-6-2

زیر ستاره ی صبح

دفتر شعر

صمصام کشفی

جلد : افرا

چاپ اول : بهار ۱۳۷۷ / 1998، نشر افرا / کتاب پگاه، تورنتو کانادا

Afra Publishing / Pegah Books
Toronto, ON Canada
(416) 223-0850

چاپ دوم : زمستان ۱۳۸۲ / 2004، نشر پُرسا ، مریلند، آمریکا

Porsa Publication
Gaithersburg, Maryland, USA
(240) 605-1689

صمصام کشفی

زیرِ ستارہ ی صبح

دفترِ شعر

این دفتر را با مهر و ستایش پیش کش می کنم

به

هم راه زنده گیم پری

و

استادم دکتر اسماعیل خویی

"زیر ستاره ی صبح" گزیده یی از کارهای من است در فاصله ی اکتبر ۱۹۹۴ تا آپریل ۱۹۹۸ (مهرماه ۱۳۷۳ تا اریبیهشت ۱۳۷۷). آن هایی را برگزیده ام که هنوز با دلم ارتباطکی دارند. رشته یی هنوز مرا به آن ها و آن ها را به من گره می زند. خودمانیم، هرچه باشند بخشی از من بوده اند در فاصله ی سه سال و اندی . پیش از آن که این رشته باریک و باریک تر شود و بر باد دهم همه ی آن سه چهار سال را، می سپارم شان به دست شما. خود دانید.

دیگر ، برای از چاپ درآمدن این دفتر باید سپاس گزار دوست مهربانم ساسان قهرمان باشم که با صفا و صبوری فراوان مسؤولیت همه ی مراحل فنی را به عهده گرفت . درود بر او.

دودیگر، این دفتر، هم راه با ستایش فراوان ، پیش کش من باد به اهل قلم در تبعید و نیز همه ی تلاش گران راه آزادی یی حصر و استثنای عقیده و بیان . درود

ص.ک.

تورنتو - می ۱۹۹۸

فهرست

۱۱	روز پنجم
۱۵	آینه
۱۸	رنگارنگ
۲۱	طرح شبانه
۲۲	چشمی ابر
۲۳	شُدن
۲۵	بنویس
۲۹	طرح
۳۰	یادِ دوّم
۳۱	جنون
۳۳	سپاسِ یوسه
۳۵	حسرت
۳۶	پُرسش
۳۷	عاشقانه ی دوّم
۳۸	؟
۴۰	سمفونی یِ آتش
۴۳	یادِ نگاه
۴۴	شب

۴۶	شعر
۴۸	بارانِ بهار
۵۰	گلایه
۵۱	مَرثیه‌یی برای سرو
۵۴	خَصیل
۵۶	غزلواره‌ی نهم
۵۸	یاد
۶۲	غزلواره‌ی هشتم
۶۴	غزلواره‌یی برای اسماعیل خویی
۷۰	حافظانه
۷۲	به آن‌که راه را می‌داند
۷۳	دریا و آن‌همه یاد
۷۶	اگر
۷۸	عَطِرْگُل
۷۹	ازین سرمایِ سکوت
۸۰	دل‌واپسی
۸۲	سَرِ چشمانِ تو درچیست

روز پنجم

نه آن که آب از شقیقه‌ی من گذشته باشد
این شقیقه‌ی من است که از آب می‌گذرد
و گوش‌های من است که
پر می‌کشد هم‌بال تمام مرغانی که در پنجمین روز
از سر پنجه‌ی خدا سرشته شدند

حالا نوبت توست
تا زخمه‌یی از سر پنجه جدا کنی
و هراس از دلام بِرَمَانی

توانات را دیده‌ام !
آب که از سر انگشتان‌ات می‌چکید
به زمین نرسیده می‌ترکید
و سیصدوسی سی مرغ

از میان انفجار هر قطره

پر می کشیدند

بی آنکه صدای پر کشیدن شان را

جز گوش من شنیده باشد.

دیده بودم که

مرغ آتش را هنگام سر از تخم برآوردن

با آب آشتی داده بودی

و دیده بودم

که به کرشمه‌ی نگاهی

از خارستانی

پروانه زایانده بودی

همان اوایل که هیچ چشم سلیمی

جز به شکوفه‌های سپید گواهی نمی‌داد

تنها نیم لحظه پس از سایش پای تو بر خاک

هزار پروانه‌ی سپید

سفیرانِ قدوم تو بر آسمان شدند

و هیچ کس

بوته ی خارِ برهنه یی را

که آن سوی تر افتاده بود

ندید

آن جا دگر حکایت گوش و شقیقه ی من نبود

بلکه سی مرغانِ آب‌انگشتِ تو

و پروانه هایِ پیشِ پایِ تو

چشم می‌درآندند

تا خشخاشی از مردمک نیافتد

و بال می‌ساییدند

تا بر هرچه عالم و آدم است

بفهمانند

که در پنجمین روز

خدا تنها نبود

حالا می‌فهمی

وقتی می‌گویم :

توانات را دیده‌ام

چه می‌گویم ؟

پس جدا کن و فرود آر زخمه را

تا بِرِمانی

ترس که نباشد،

زبان‌ام گشوده‌تر می‌شود

و به‌تر می‌فهمی‌ام

وقتی می‌گویم

شقیقه‌ی من از آب می‌گذرد

یعنی چه

4 اپریل ۱۹۹۸ — تورنتو

آینه

هر آینه

از آینه یی می گذرم

دو نیم می شوم

نیمی ام آب

نیمی ام سنگ

نیمه ی آبی ام از نیمه ی سنگی ام فواره می کشد

و نیمه ی سنگی ام از آب سر بر می کشد

تا چشم سنگی ام

در آبیای چشم آبی ام

خیره می شود

خروش نیمه ی آبی ام

هیمنه ی نیمه ی سنگی ام را

چکّه

چکّه

چکّه

آب می کند

آبی از درون سنگ

سنگی از درون آب جاری می شود

جریان نیمه‌ی آبی‌ام

سکون نیمه‌ی سنگی‌ام را صیقل می دهد

آینه اندر آینه می شوم

و هرچه را که از من می گذرد

دو نیم می کنم

نیمی آب

نیمی سنگ

همیشه نیمه‌ی سنگی از نیمه‌ی آبی

سر بر می کند

و خروش نیمه‌ی آبی از نیمه‌ی سنگی آینه می سازد

آینه در آینه

با خم یک ابرو تکرار شکن می شوم

آنک

از آینه یی می گذرم

و جهانی جان می گیرد

حریر اول اکتبر ۹۷ / تحریر دوم آپریل ۱۹۹۸ — تورنتو

رنگارنگی

یکی سبز

و سبزینه‌ی بلوغی رشید

اندامات

با هر گلی که از کشیده‌گی انگستان تو آونگ می‌شود

یکی سرخ

یکی زرد

و خودنمایی میشی‌ی چشمانات

یکی سبز

یکی سرخ

یکی زرد

با تسلا‌ی آبیانه‌ی عشقی تر

یکی آبی

و بویِ تو

های

و بویِ تو

یکی زعفرانی

و خوش خوشان هاشور مژه گان تو

بر متن ارغوانیِ زنده گانی من

یکی سیاه

با تردیِ ی نارنگیِ خشمِ تو

یکی نارنجی

یکی آبی

یکی زعفرانی

یکی سیاه

یکی نارنجی

این همه تو و یکی من

با هر رنگی که می زنی

در من بافته تر مى شوى و

من پُر رنڭ مى شوم!

مارچ ۱۹۹۸ - تورنتو

طرح شبانه

چه هیاهویی !

چنان در جنبش است

آرواره ی شب

که مخیله ی حیاط تیر می کشد

و خواب از سر حوض لَپر* می زند

دهم مارچ ۹۸ — تورنتو

لَپر = لب پر *



چشمی ابر

چشمی هنوز دریا

و دلی که رود یاد تو

می خروشد در آن

ژانویه ۹۸ - تورنتو

شَدَن

تا یک پیاله

آبیِ دریا را

در خود بگنجاند

از هزار رود باید بگذرد

نازنین من ،

راهِ پر پیچ و خمی دارد

شدن

تا یک جرعه

گرمیِ خورشید را

در خود بگنجاند

از هزار کهکشان باید

بگذرد

نازنین من،

راهِ طاقت‌فرسایی دارد

شدن

۱۸ اپریل ۹۷ - تورنتو

پنویس

لایه ی دوباره ی دود

بر هوای زُمختِ اتاق

ارغهِ یِ دو چشم از پسِ پُشتِ پوشیده گی

- "هی، های ... یادِ ..."

و تکرارِ حیاتِ قاروره یی در بی فاصله گیِ دو لحظه

سالی دوباره

دوباره سالی در خواب

- "هی، های ..."

و غولی که من بودم در بازوانِ حصار

.....

- "بودی؟ بوده یی؟"

و دوباره خیال

در همان تنگنای کاسه‌ی سر

انبوه چشمانِ پُر سؤال

و شوخ‌خندِ ترحم بر رقصِ ابروانِ فلقل نمکی

- هر شیارِ پیشانی گویی هزار ورزا خسته کرده است -

حالا اگر نقابِ حال از چهره برفکند

می‌بینی‌اش که هی با فعلِ ماضی وَر می‌رود

نه این که صرف کند،

نشخوار می‌کند.

آشفته‌گیِ ذهن که نه

گچینه قابی از پژمرده یادی!

- "من اوّل خواهم خواند

این را با صدای بلند اعلام کنید

و با حروف درشت بنویسید:

من اوّل خواهم خواند

و خشابی از حرف‌های همیشه

بر دل دیوارِ روبرو

خواهم نشانند

عکسی هم - کسی چه می فهمد - عکسی

از جیبِ بغل در خواهم آورد:

من بودم این، من ننن!"

حجابِ گول

بَزَک

خیال

بَزَکِ خیال و گول

ارغهی دو چشم

شب

شبِ دراز و انکارِ تلخُ خندِ قلندران

شبِ رُمختِ دودزده

و تکرارِ حیاتِ قارورهی در بی فاصله گی یِ دو لحظه

— "هی، های، شاعر

بنویس "

- "بنویس شاعر"

- "یعنی این لحظه‌ها هم نوشتنی ست؟"

۱۰ مارچ ۱۹۹۷ - تورنتو

طرح

سپید

روشن

زرد

نورآونگِ چراغ

از بنِ هر برگ

گل جرقه‌گانی که عکس شده‌اند

در قابِ شب

و فخری که دستانِ بشر

می‌فروشد بر فلک

ياد دۆم

با ياد مادرم

زىستان

يەك شەنبە

ساعت چەهار پىيىن

هواي گريستن

جىرقەي ياد توو

باروت بۇغص من

۲۲ دسامبر ۹۶ — تورنتو

جنون

برای پربای قصه‌هام

جنون که می‌گیردم

از خود تهی می‌شوم

و جهان که ظرفِ من است، نیز

پیاله‌یی می‌شود از من تهی

جنون که می‌گیردم

من تهی شده از من

- کولی‌وش -

پیاله‌ی از من تهی را بر سرِ دست

پی‌یِ خود می‌گردد

جنون که می گیردم

اصیل می شوم

و هم پیاله گی می کنم با واژه گانِ مجنون

که زاینده ی کلام اند و آفریدگارِ خدا

جنون که می گیردم

پوست می ترکانم، جوانه می زنم و گل می دهم

با این همه

تا نگویی "دوست می دارم ات"

بَر نمی دهم

سپاس پوسه

برای نسرین الماسی

کدام سپاس پوسه

شایسته ی سرانگشتانِ جوهری ات

خواهد بود

وقتی

نیمه شبان قلم به چشم می زنی

تا بیدار بمانی

و واژه گان از راه رسیده را

تیمار کنی

سرهاشان را شانه بزنی،

گیسوان شان را ببافی ،

چشمان شان را سُرْمه بکشی ،

لُپ هاشان را سرخاب بمالی ،

بر تنشان لباس راست كنى ،

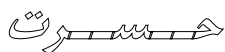
گرد از سرشانهشان بگيرى ،

تا دم در بدرقهشان كنى ،

و پشت سرشان آب و برگ نارنج بریزی ؟

كدام سپاس بوسه؟

دسامبر ۱۹۹۶ - تورنتو



یک باغ و این همه سرشاخه و

حسرتِ یک گل !

یک آسمان و این همه پهنا و

حسرتِ یک ستاره !

یک جهان و این همه انسان و

حسرتِ یک لبخند !

پرسش

برای حسن پویا

من مانده‌ام

که در این ظهر بی‌امان

فوج کلاغ‌ها،

این‌بار

پژمرده‌گی‌یِ کدام آهک‌زار را

قار می‌کشند؟

مگر حضور قاطع یک تک‌درخت

در واحه‌یی برشته و بی‌سایه‌سار

جز چشمِ هُرمِ گیاه‌سوزِ آتش‌باد

چشمِ دگری را نیز

بی‌خواب می‌کند؟

آگست ۱۹۹۶ - تورنتو

عاشقانه ی دؤم

خوش بو تر از آنی که :

پُررِ هزار زنبور مرکبات باشد

شیرین تر از آنی که :

ظرفِ هزار کندو خانهات باشد

خوش بویِ شیرین !

گل خندی بزن و

به گرده یی یادم کن !

۲۱ آگوست ۱۹۹۶ - تورنتو



قبراق و بی قرار

چون بر هدف نشستگان

نشسته در کمانِ خود

تا هر آن رها شود

و بنشیند بر کُنده‌ی شدن

و بگستراند حیطه‌ی بودن را

وَه که چه بی انتهاست عرصه‌ی پرواز آدمی،

اگر موج خیال به اریکه‌ی مطلق بودن نلغزاندش

که توهمی چنین

در هم می‌ریزد آن همه طمطراقِ توانستن را

و از خود در نیامده

از چله‌ی انتظار به ترکش برمی‌گرداندش

و بعد می ماند

و هی از کمان فاصله می گیرد

هزار هزاره می گذرد

و بی قراران بسیاری

حدّ فاصلی بودن و شدن را صغیر می کشند

و تفاوت انسان و سنگ ریزه را

بر آسمان می نویسند

با این همه

از کمان برگشته گان

پرواز را که هیچ

کمان را هم انکار می کنند

آه که چه محدود است

عرصه ی پرواز آدمی !

سمفونی آتش

برای دخترم مانا

تا

خوشه‌های آتش

واشدند در دلِ تاریکِ آسمان

دخترم پرسید:

— " به کجا می بردت؟ "

و من که آتش پارینه هنوز

در دل و ذهن‌ام شعله می‌کشید

گفتم :

— " به سال‌های آتش و خون ،

تهران.

این آتش ، اما

یک سمفونی‌ست

و چون قهقارِ فواره‌یی

از زمین به هوا می رود

و آن که هنوز در ذهن تو وسینه ی من می سوزد

رگبارِ مرگ بود

کز هوا ، با خشم

بر زمین می بارید

این را تا به تر بینی

بر شانه می نشانات

و آن را تا کم تر بینی

بر سینه می فشردمات

این آتش از دلِ خوش فواره می کشد

و آن از جنون "

(گلِ آتش می شکفت

و آسمان باغی می شد

پر شکوفه

و با شکفتن هر شکوفه

رنگی جان می گرفت و هلهله برمی خاست)

- " دخترم !

اگر آتش دار کژ ننشیند،

آتش می تواند نسوزاند

و هم چشمک ستاره گان باشد

حتّا می تواند برقصداند

بخنداند

یک سمفونی باشد و

آتش هزاران دل را

بنشانند "

اول جولای ۱۹۹۶ - نورث یورک

یادِ نگاه

یادِ نگاهات هنوز

مهربانانه به جان ام می نشیند و جوان ام می کند

خوابِ سنگینِ پس کوچه هایِ بعدازظهر
و سینه مالان نرم سایه یِ من بر دیوارهایِ خموش
شانه یِ بی قرارِ من و آغوشِ بی صبرِ تو
شب بویِ گیسوانِ تو و عطشِ ریه هایِ من
لرزشِ دستانِ من و سینه یِ مشتاقِ تو
گرمایِ لبانِ تو و سوزشِ لب هایِ من

آه که یادِ نگاهِ مهربانات

به جان ام می نشیند هنوز و پریشان ام می کند.



خسته از شب زده گی

بر بام شدم

تا از ستاره گان سرگردان

بر چنگک ماه

کلافی بتابم

ماه غایب بود و

سپیده قصد سرزدن نداشت .

شب شقی

سکوت دیروز و دی سال را

زیر لب تکرار کرد

مرغی از سر هُشیاری جیغی کشید و پرید

سیب نارسى از شاخه فرو افتاد

و گل سرخ نه شبنم، که، خون گریست .

آی دل گرفته

شب را بی چراغ و بی ماه

چگونه سر کنم ؟

۱۶ جون ۱۹۹۶ - تورنتو



بالاحترام و ستایش، به شاعر بزرگ اسماعیل خویی

از سرانگشتانِ نمی‌دانم کی
یا از سرشاخه‌گانِ نمی‌دانم کدام
پَر می‌کشد
می‌آید
بَر سرانگشتانِ ام می‌نشیند
غمزه می‌ریزد و هی دل‌بری می‌کند.
از خود بی‌خودم که کرد،
تمام هوش و حواس‌ام را می‌رباید و باز
پَر می‌کشد به آسمانِ نمی‌دانم کجا
و فرود می‌آید بر سر انگشتانِ نمی‌دانم کی

این همیشه ناراضی

- ناراضی ی همیشه گی خودم -

هردم به بام یکی می نشیند و

جانی از آن خود می کند

با این همه،

دوست می دارم این هرجایی را

و به شوق دیدارش

پنجره ی ذهن ام

همیشه گشوده می ماند

بارانِ بهار

هویتِ آشکاری دارد

باران

در سپیده دمِ بهار.

وقارِ سنگ را صیقل می دهد

لطفِ خود را

در زهدانِ خاک می نشاند

طمأنینه ی ساقه را بیشتر می زند

آب رویِ ریخته ی زمستان را می شوید

و جوانه را

از پشت سنگ و ساقه می جهانند

و بر هرچه نشانِ زنده گی دارد

مشتِ مشت

طراوت می بخشد

گرچه از پشتِ ابرِ بهار است

اما

هویتِ آشکاری دارد

بارانِ بهار

۱۲ اپریل ۱۹۹۶ - مارکام

گلایه

وقتی

تو نیز

چون قهوه‌ی صبح

تلخ می‌شوی

تلخ

از خانه به در خواهم شد

حتّا اگر

صد من عسل

بر نان گذاری‌ام

مَرثیه یی برای سرو

با یاد جوان مرگام محمد

ساز از نفس افتاده بود

و ما هنوز

برگرد خود

زیر مهتابِ رنگ باخته می رقصیدیم

و نمی دانستیم در پس این برهوت

ستاره گانی می تابند

که هزار خورشید را

در مشت پنهان می کنند

می رقصیدیم .

می رقصیدیم و به حرمتِ ماه

بر کاکلِ شب

گل می‌نشانیدیم

صاعقه را به حرمتِ نور

می‌ستودیم و می‌رقصیدیم

و بی‌خیالِ بیابان شدنِ جنگل‌ها

باغچه‌ها مان را چوبه‌ی دار می‌کاشتیم

و نمی‌دانستیم که انهدام یک سرو

صدها تذرو را بی‌کاشانه می‌کند

می‌رقصیدیم و جهان

دور از چشم ما

رختِ کهنه‌ی خود را نو می‌کرد

می‌رقصیدیم و نمی‌دانستیم

کودکان مان

لبخندهای خود را

در پستو

آونگ کرده‌اند

آه !

چه آسان بود

انکارِ پژمردن ها و گریستن ها

می رقصیم

می رقصیم

و هنوز هم نمی دانیم

۲۶ مارچ ۱۹۹۶ - اسکارپورو

خَصِیل

بخار می شوم
در رُستن و قد کشیدن
و تا
پوزه‌ی حریصِ بودن بُن‌کن‌ام نکند
از شکافِ حصار بیرون می‌زنم
و پناه می‌گیرم
میان کشت‌زارِ خصیلی
که هر بوته‌اش
از چنگِ هزار توفان رهیده و
موج می‌زند این سویِ آب.

ای کاش
هم‌سرایِ آتش و باد

همیشه در دستگاهِ سوختن نبود

که بودنی این گونه نیز

با زیستن در حوالی آرواره و دندان

فرقی نمی کند

یعنی هنوز

قانون رُستن و به خوشه نشستن

از همان تلخ گفت " اگر با ما نئی، بر مائی "

برداشت می شود

یعنی

ساقه گان با همان بر همانند

و گرچه با هیمنه بر " طبلِ توفان " می کوبند

اما

تنه‌ایند و به بادی بندند.

غزلواری نهم

سوار بر گُردِیِ موجِ گرانسری

گره از سینه‌ی آب می‌گشایی

و دستانِ اغواگرِ چل‌گیس را

که بویِ نایِ قلعه و دیو می‌دهند

پس می‌زنی ،

از پله‌گانِ گیسویِ خورشید

بالا می‌روی

و در قطره‌ی بارانی

از گوشه‌ی چشمِ آسمان می‌چکی

بلکه دودِ دلِ رودابه را بنشانی .

غولِ خوش‌منظری می‌شوی در نظرم

که کلیدِ گنجِ هزار پادشاه را تقسیم می‌کند.

آی حسِّ گمشده !

بازات یافته‌ام .

می‌تکان‌ام گردِ راه از تن‌ات

ودرقابِ جان می‌گذارم‌ات

پیلاد

برای جلال ابراری

از پسِ سالها بی خبری
در شوره زاری روئیدم
و از سرِ پنجه‌گان‌ام گل‌های بنفشی شکفت
که بوی خون آدمیزاد می‌داد
فصلِ تشنه‌گی و لب‌های داغ بسته بود
و من
از ترکِ لب‌های مادرم آب را شناختم
نمک سوده
خشکانده
در حالِ میرانده
به تماشایِ جایِ پایِ رفته‌گانِ نشستم و
شنودنِ آوازِ یادِ آب

بعدها آموختم :

آنکه از تکرار دیگران کدر می‌شود

هم‌خونِ آینه نیست

آنکه تکرار را تکرار میکند

جانانه نیست

و بعد

فصل‌های سیل‌زده‌ی بسیاری

از کنارِ گوشِ پُر آوازآم

پر کشیده و رفتند

و تو گفتی

این لحظه‌ها را باید نوشت

و من

سرفرازیِ نخل و حماسه‌ی «حَسَن» و مهربانیِ تورا

یک‌جا

بر سینه‌ام نوشتم

وبعد

دوباره سیل آمد

و تلاش من همه این بود که:

سیل را از سلاله‌ی ابر بخوانم و افراط آسمان

بی آنکه طاقتِ خاک رانیز

در نظر آورم

حیرتا

غمِ نهفته در چشمانات

از یادام نمی رود

گویا

در بی خبریِ من

بر تو نیز رنجِ فراوان رفته است

نزدیک تر بیا

...

رنگآبِ نمک است این بر کفش هات

یا

برف باریده‌ست؟!

. . .

نزدیک‌تر بیا تا لبی‌تر کنیم

سوز این سرما

آخر بر باد می‌دهد مرا

نوامبر ۱۹۹۵ - تورنتو

غزلواره‌ی هشتم

گل‌یخ را اكر از دامن زمستان برچینند
بهار را بیشتر دلتنگ می‌شوی ،
و لهجه‌ی بادِ خزان را بهتر می‌فهمی .
خیال مكن
ما زنده‌گی پرستان
زیستن در حوالی‌ی بهار را
انكارِ سرما میدانیم
نه!

اگر به جارچیانِ مرگ باج نمی‌دهیم
از این روست‌كه:
اوراق را شسته‌ایم

و صبوری را

خواهرِ تو امانِ مهربانی می دانیم

تو نیز :

"هم درس مائی اگر

اوراق را بشوی"

کاین رازِ ماندگاری یِ ماست .

غزل واره یی برای اسماعیل خویی

1

پُراست قاب پنجره ،

از رنگ‌برگ‌های پاییزی

دل‌واپس؛

کز در درآیی و بر هر برگ

گل‌واژه‌یی بگذاری

تا

شعرِ خدا کامل شود.

شب‌رانی را هرگاه

زیرِ لطافتِ مهتاب

که مصرعی از شعرِ توست

بیتوته می‌کنم،

دوشیزه گانِ مه را می‌بینم

که هنوز سرگشته‌ی تواند

و از رنگین‌کمانی که آنروز

از سر و موت چکید، می‌نوشتند

و برای " کاجبانو "

پشتِ چشم نازک می‌کنند.

2

به‌گمانم ؛

نام‌ات را نخستین بار

در شب‌تیره و تاری شنیدم،

که از شرقی‌ترین کرانه‌ی آسمان،

شهاب‌های بسیاری

کمانه کشیدند

و راوی‌ی پیر،

تا شب را رسوا کند

نامِ بلندات را

بر حاشیه‌ی پگاه

زرکوب کرد

زان‌پس،

طلسمِ اسمِ تو آذینِ سینه‌ام گردید

ازین‌روست که

نورِ ستاره‌گان را به‌ترمی‌فهم‌ام

و از آب و آتش راحت‌ترمی‌گذرام

3

آن روز در میانِ همه‌می‌ی‌آبشار و می‌

مَنْتَشَات را

که بر گُرده‌ی رود فرود آوردی

دریافتم

از نسلِ ستاره‌گانی هستی
که هیچ آب‌آینه‌یی را
جراتِ انعکاسِ پیشانی‌ی بلندشان نیست
همین بود؛
زیرِ پالِ رنگین‌کمان که ایستادی
شانه‌هایِ آب
تابِ روشنایی‌ت را نیاوردند

4

جانِ جهان در صبحدمِ روزی جوان شد
که آسمان و زمین
بر سرِ نامِ تو
ارغوانی‌ترین لحظه‌ها را بوسیدند
و از برکتِ همان بوسه بود
که گل‌های سرخ

گل آب را هجّی کردند

5

شانه‌های ات را استوار بگیر، همزادِ شعر و شعور

شولات را محکم نگه‌دار، قافله‌سالارِ کلام

مبادا این بادِ خزان

زمین‌گیرت کند

بی‌حضورِ تو

این کومه

زمهریری خواهد شد

6

وقتی که آمدی

خاروخاشاکِ سرما را

از حیاطِ پاییز می‌روسیم

پنجره را می‌گشاییم و

هی نفس می کشیم

منتِ هیچ بهاری را هم نخواهیم کشید

سپتامبر ۱۹۹۵ - تورونتو

حافظانہ

گرچہ پیرم تو شبی تنگ در آغوشم گیر
تا سحرگہ ز کنارِ تو جوان برخیزم.
حافظ

روحام عریان است ؛

عریان ترم می کند

نگاہات

بگذار

تن بشویم در زلالِ

چشمانِ ات

و آن گاه

باململِ تبسمات بر تن

سرِ نهم بر

پستانِ ات

سپیده که سرزند،

" جوان می بینی ام در

کنارآت "

۲۰ جولای ۱۹۹۵

په آن که راه را می‌داند

برای حمید

کوسِ سفر که زدیم

چارق‌هات خبر از راه‌دانی می‌دادند

و می‌دانستی کز سنگلاخ راه

حتّاً

پایِ خورشید ترک ترک می‌شود

خوشا ستاره‌ی اقبال تو

که راه را می‌داند

جولای ۱۹۹۵

دریا و آن همه یاد

دیری ست

دریادلان آن قایق نشسته به گِل را

واره‌انده و دل به دریا زده‌اند

و آوازهای تنهایی‌شان را دریا

کف بر دهان

از بام تا به شام

تکرار می‌کند.

با اینهمه

بسیارند هنوز که پیشانی بر خاک می‌سایند و

از رفته‌گان هم ردّی به دست نمی‌دهند.

آه !

نه دستی بر دستی

نه ریشه‌یی بر خاکی

آب‌های روان هم گِل‌آلوده‌اند.

در ساحل

مه‌پاره‌گانی

— نیمی انسان، نیمی سنگ —

با چشمانِ شیشه‌یی

و تن پوش‌هایی از جلبک

حسادتِ دریا را می‌جنبانند

و منتظر می‌مانند تا ملاحان را

— که نفس‌هاشان بویِ کهنه‌گی می‌دهد —

به هم آغوشی بخوانند

و آنگاه خیس و خسته

نطفه‌ی توفان را در دلِ دریا بگذارند.

دیگر علاجِ واقعه

مشت بر دلِ آسمان کوفتن نیست

دیریست

دریادلان آن قایقِ نشسته به گِل را

وارهانده اند

سوم جون ۱۹۹۵ - تورنتو

اگر

اندیشه به ویرانیِ دشت نمی کرد باد

اگر

بر نمی خورد به آرامشِ کوه

و آرام نمی گرفت دل

در سینه‌ی کوه

اگر

رود را نمی زاید

و خروشان نبود رود

اگر

خوفِ دریاش نبود

و نمی‌آشفتم دریا

اگر

حدیثِ صبرِ کویر را

از باد نمی‌شنید

می ۱۹۹۵

عطرِ گل

آن گاه که از شهیدِ گلی سیراب می شوی

و رنگین کمانی

عطش آت را می نشاند

نام گل، گو هر چه که باشد !

همان که عطر گل را بخاطر سپرده ای

حضورآت خوشبوست

بریز !

باز هم ازین گل رنگ بریز!

زین پس

در حافظه ی من

نام تو هم نشین گل و رنگین کمان خواهد بود .



ازین سرمایِ سکوت

تا گرمایِ مهربانی

راهی نیست

تنها اگر

دل صافی

نگاه پاکی و

لبخندی

ره توشه کنی

دل واپسی

به صدوسی و چهار نویسنده با درود و ستایش

مادام که دل واپس توام

هرشب هزار سال می شود و

فکرم هزار راه می رود

و تا سپیده نتابد

پلکام هی می پرد

همه ی هراسام از تاریکی ست

تا

پگاه بر زین بنشیند

شب ترک برمی دارد،

گرمه گان در شولاشان گم می شوند

و کوچه از تردد حرامیان تهی می گردد

به خروس خوان چیزی نمانده است

پنجره را بگشای

بوی صبح می آید

۱۷ نوامبر ۱۹۹۴ _ تورنتو

1

سِر چشمانِ تو درچيست
كه تا روى مى گردانى پژمرده مى شوم و
تا نگاهام مى كنى شكوفه مى زنم

2

يَلَه بر دامنِ شب
مى سرايم آت
خدا كند سارُغَات كه بگشايى
صبورى آورده باشى ام